

به دوری ز شیطان و زربان
 بهستی خالق به عیش و یک
 بقال و بتوید و سوچ کردن
 کم خستند همه فعل و حال
 ز روی حالت جادوت کند
 زمان چنگش با خزرسید
 رب آمد و عرس کوه شریف
 ولیکن بصورت بین فی مغز
 درین باب این فصل بس باشد
 گویم ترا از حیا و محاسن
 ز بی علمی است اینده ای عزیز
 بود حافظ اما ز چشم است کور
 خوانده است بک لفظ و حفظ
 و پس بخاطر بدار این سخن
 گویم که از علم انسان شود
 عمل گر نباشد بود علم هیچ
 ز علم آدمی داند از نیک به
 ولی اندین علمت دیگر است
 بدانند که فهمش خلاف است
 بهر حال بهتر ز جهل است علم

به خریف بود بگرد و مرج علی
 سخن و به انجم به چرخ و فلک
 بر آسوس با دل بجا و کس
 نه آغاز آن داندونی مال
 هم از جهل بر فسق عادت کند
 کنون بلیل و جنات او در سید
 چو آدم بین بسرفی و ضعف
 به شروانی نیک و پگری نغز
 اگر صبر دلدی سپس آیدت
 بدانتان که آید ترا زان حجاب
 که نارد کسی نیک و بدر قهر
 و راستینه باشد چو پشت سکور
 که در حفظ قرآن بود پس - و آ
 ز روی حرد این سخن گوش کن
 که فی الجمله بهتر ز حیوان شود
 به ای بر او تو برگزیده هیچ
 اگر چه مکرر بر آید چه و چه
 هوا مرورا غالباً رهبر است
 ولیکن ز روی هوا میکنند
 بدانسان که بهتر ز خشم است علم

در این باب که از حیا و محاسن
 سخن گویم که از علم انسان
 عمل گر نباشد بود علم هیچ
 ز علم آدمی داند از نیک به
 ولی اندین علمت دیگر است
 بدانند که فهمش خلاف است
 بهر حال بهتر ز جهل است علم
 در این باب که از حیا و محاسن
 سخن گویم که از علم انسان
 عمل گر نباشد بود علم هیچ
 ز علم آدمی داند از نیک به
 ولی اندین علمت دیگر است
 بدانند که فهمش خلاف است
 بهر حال بهتر ز جهل است علم

در باب بی حیائی

کنون بشنوی جان من از حیا
 از آن دین ما از همه بهتر است
 فلا پنده پیری نباشد کور

که رکن عظیمی است در دین ما
 که زن در پس برده و چادر است
 که از آن کسی را نبود آبرو

پر پرده کن جان من تخت
 بود سخی پرده ای جان چیا
 نه این پرده پر زان ستم
 چیا صیبت دانی ندانی بیوش
 وجود ترا روح ایسان بود
 چیا چون بنامه چه ایمان برکت
 چیا هر کرا هست انسان بود
 فرشته است انگس که اورا چیا
 چیا در تن مرد زیبایش است
 سلام تو با مردی شرم دانا
 ترا یار غار است شیطان اگر
 بود از چیا حسانه آاد مرد
 زهر خانه شرم مغفود شده
 چیا مایه نظم عالم بود
 بلکی که در وی نباشد چیا
 ولی گفتت این چیا پرده نیست
 چیا درد چشم است و در سر بود
 چیا پرده نبود که فاعله زان است
 بود شیر افکن اگر با چیا است
 بنی غنچه بلبس زان
 چیا صیبت شکل شبان بود
 چیا نیست آزا که ایمان نش نیست
 چیا بود اسلامیان ما کوی؟
 چیا بود شکست زانی دران
 زنا سنج گویم ترا با ز غنچه

نه در پرده باشد بسی کار بود
 چیا گزرا نیست پرده چیا
 که باشد مراد از آنکه هست کس
 مر این را تو چون حلقه میکنی کوی
 ولیکن چیا روح را جان بود
 که جسم است ایمان و جانش چیا
 که بی شرم کمتر ز سبوان بود
 بتختی بی شرم نسیم خد است
 و گزین بود زین آراش است
 بود لعنت حق ترا بر روان
 ترا یار بی شرم باشد بی
 بود از بیاد و نحو شرم شاد مرد
 صیبت در آن خانه موجود
 و گزین بهر ملک ما تم بود
 بان ملک مازل شود کسده بلا
 که تو نیک دانی که در پرده نیست
 که بس دلق در تن جل خسته بود
 چیا لازم مرد شیر افکن است
 غنچه بود ورنه مردی کجا
 بود جان من این زنا شیر آن
 چیا دختر بکر ایسان بود
 جادی بود بیجا باش نیست
 سفیدی چای کدانی
 ولیکن ز آنسان که گزین است
 ز جل این میان نشین است

اگر این سخن بدین
 این سخن بدین
 این سخن بدین
 این سخن بدین

این سخن بدین
 این سخن بدین
 این سخن بدین
 این سخن بدین

کشتان سعدی کرد بد
 بجوی شده کشف این دعا
 پس آنگه بین بوستان را بنویز
 یکی خورده بر شاه غوغین گرفت
 گلی را که در زینت دایره بود
 بجهت گفت این حکایت کسی
 که عشق من اینجا بر رخوی او
 پس آنگه بقول فرشته مگر
 بین حال محمود و خاموش باش
 شنیدی که فردوسی پاکت زانو
 چه فرمود در حق آن نجیب علم
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 اگر ما در شاه با نو بدی
 هر جای عالم چنین بود حال
 چه بند وستان از به پیش بود
 فرشته گوید ترا سر ستر
 ولیکن زبان مرا گوش کن
 نخستین سفر کن بکتاب جهان
 اول ملک ایران و ترکی بین
 هر جا جا را بینی بسا
 بین با تو من گفت گوی کنم
 اگر لفظی از زبان خلاف است گو
 چنان مانع است از دال که من
 تو از من بر نمی که تخ است حق
 اگر تو مسلمان و حق است

ز عشق و جویش بشیند
 بجوی بدانی تو حال حساب
 شود بر تو این حال ظاهر بقدر
 که حسنی ندارد ابازای شکست
 غیب است سودای طبل بر آوی
 به چینه از اندیشه بر خود بسی
 نه بر قد و بالای دلجوی او است
 که باشد سینه قول او در سینه
 که همواره این کاسه بوده است
 که او را سخن تا ابد یاد باد
 که از بیجاکی نبودش و قا
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 مرا رسم وزر تا بزافو است
 ولیکن نه چون این زبان بر طاق
 زوایش از آن بزم پیش بود
 بینی در آن گردی بکس نظر
 ز احوال ماضی فراموش کن
 پس آنگه قدم نه به بند و ستان
 پس آنگه مگر مکر و ما چنین بین
 ولیکن به بند است چون کبیا
 نه شعر است این رو برو میگویم
 و گرنه به بهوده حجت بود
 رسم سخن گوئی از سخن
 ولیکن ز بند یعنی است حق
 بود دور از چون تو افغانی است

این
 در باب عشق و جویش
 جمع
 زینت ابازای شکست
 خلاف و مدد سلطان
 ز بیجاکی بود بس

جمع
 بیجا جا و کشتان
 که است و در بند و ستان
 بیجا خدا از من نمی بود

جزو ملک اسلام ایشان بود
 و لیکن بر ملک رسمی بود
 مرا شرم آید ز ایران خود
 اگر گویم اینها همه از قضا است
 مرا حقا و اینکه کفر است این
 ز قسم زحق گفتن او سرود
 پسرانند میکنند باب او
 عزاتی و خست ز ما در بود
 ز روی حسد و نیک اندیش کن
 همان دیدگان گفته این حال پیش
 خدا یا تو شاهان اسلام را
 که مخلق را با سبانی کنند
 چو شمشیر لب جام نهاد لب
 چو شمشیر ز کند لب ز جام دم
 چو شمشیر را بود شمشیر در کن
 طرخن چو نیک شمشیر اندمال
 باز آن مضر ضعیف گشت دولت زما

چه هند و چه روم و چه ایران بود
 و ز آن بیجا بی بسی بود
 که از من بود نیک آن با که بد
 بنزد خود همتی بر خداست
 خلاف خدا باشد و شرع دین
 که سر بر دین پیمبر رود
 که میریزد از دیدگان آب او
 بین گرفتار چشم در سر بود
 خلاف او بود کرد نم پیش کن
 که خلق اندر پیش سلطان خویش
 بتوفیق نسکی هدایت نما
 نه همچون گدا عیش زانی کنند
 رعیت بیجا نه حسد سب
 رعیت بیای خم افتد دم
 رعیت کجا وارد از عیب عار
 بود کش ملک ز منی زوال
 که از چشم شاه و گدازد جفا

در باب تن پرور

بخون جلاز نیک اگر سگری
 خصوصاً که ز با شدوی زمین
 خصوصاً که از آن نعت و این
 همیشه در اسلام این بود حال
 گزشت بهتر از این بود گوش در
 نشو مشرین بر کجا بر من

باین قوم ختم است تن پروری
 که مجنون کجاست و چه عوین
 کتاب است نعت شراب است
 و ز آن ملک اسلام شد پایا
 حقیقت اگر شنوی بگویش در
 و لا فم سبکن ادنی سکن

سخاوت کند مرد را بنده گو
 سخاوت کند مرد را دون اساس
 سخاوت بود مایه بس دروغ
 زان را برون آرد از پردا
 پسر چون پدر دخت چون مادرش
 بجائی نشسته دو صد مردوزن
 سر و پا و پستان و انکم پیه
 دل گانچه موجود هر جا بود
 چه سرگرم شد پس بر آرد نوا
 سخی لال آید بزون از میگان
 سس عیب خود را کند کمیت
 اگر چه بظن هر برای خد است
 مرا بلبس اگر چه دشمال ہی
 بگوید که بکت از میان همسرا
 برای همان میدهم زربا و
 ولیکن نداند که بر کس
 هزاران زکب و هنر کاره
 بلا و خورده و جلا افتاد است
 چو از خواب غفلت بر آرد سر
 خلم را کند چاق و بر دم بند
 ز لب و لب بزم دل خواهدش
 ز خلقش گرفتار و نا بخلق
 گرویی بدینسان کند بعدش
 بود دشمن کسب کار و لغت
 گدایی و گر بر بساط امیر

سخاوت بر مرد را گو بگو
 بسی ما کند کم زار ذالی نامس
 صراخ بسی زان بود بی فروغ
 نه عصمت گذارد نه شرم و حیا
 ز با کفش رفته ز سر چادرش
 لگامی نه بکت را بود بر دهن
 که بر فقر این جمله باشد شهید
 که بعضی مرض را مداوا بود
 بجان سخی لال گوید عیب
 زرد میخورد جنت ها و دکان
 فریب خدا را بزد بحیب
 ولی محض از بهر نام و ریاست
 باین خوش که نامش سخی لال ہی
 بود بنده خاص برورد گدا
 که باشد کرد و گردوم روح شاد
 تنه نیکنند روزگار بسی
 از آن رو که این هنر بس براند
 نه بکت را غم نیست با فکر است
 نه از فاقه اش نی ز محنت خبر
 ز فکر جهان چشم بر هم بند
 بجز محنت و درد سر باشدش
 نامش نهفته بود زیر دلق
 بغفلت ز هر گونه ریج و لغت
 بود خصم علم و کمال و ادب
 بخوبی در مال و هم فال کسیر

معنی لال سخی است و در بعضی جاها
 لال را میگویند یعنی لال سخی
 خدا و بر حال سخی لال معلوم است

غیبان جویس را گویند
 معنی جویس را گویند

معنی زکب و هنر کاره
 از لاله و کبابت یعنی زکب است
 و سس سبب بازند

زبان این جانور را...

کلمه ای که در زبان هندوستان...
 که در زبان این کشور...
 این کلمه را در زبان...
 در زبان این کشور...
 این کلمه را در زبان...
 در زبان این کشور...
 این کلمه را در زبان...
 در زبان این کشور...
 این کلمه را در زبان...
 در زبان این کشور...

زبان این جانور را...
 اگر چه زبان بسته لیکن زبان
 بوقت تعلق زبانش بین
 فریب چنان سخن خویش را
 بتعرف او چون گشت بد زبان
 بود کوه و دریا و ابر و چرخ
 فریاد و همبشید و نوشیر
 چون عالم بود و چون سحر و وضع
 عرض یک جهان در وجودش کمال
 نه خود صاحب این کلمات و بس
 کلاه و قبا و خرد اشرفش
 تعلق چو دریا زبان بچو آب
 خصوصاً درین ملک هندوستان
 بود مرد قوال آن بو الفضل
 بشر و غزل آفرین گو محو
 سالیان همه سخته و نکته و آن
 به هندوستان این سحر کمال
 درین فن یکی لعل هندوستان
 ازین ملک هندوستان شد یاد
 ازین ملک سلا بیان شد تا
 دل مطلب ما بن پروردی است
 همیشه بد این حال سلا بیان
 نه چکت و نه یفاست در دنیا
 نزد مکاران تجارت بود

که در سبب سخن این کلمات
 مشا و در دنیا که یک زبان
 بود در دانشم نو کبر سلا
 که شیطان بود پیش او خوسر
 که شخص سخن مرد درویش را
 رساند و راه پایه تا آسمان
 چکت الکن و برسان سخن
 هر برود و لیر و سخا و جو
 سخن بسنج و زبیا و بنک و بیخ
 بو صفت کاش بود تعلق لال
 که و بسته با او چه چیز و چه
 با سوزه بر سر بی افسرش
 لالی چو گوئی رود و چه خوب
 که در هر فن با بی استاد آن
 اگر هم داری بست این مثل
 ز حجام آوا بر آید که و آه
 گشا به با هم تو صد زبان
 به انسان که باشد بشیر شال
 بر گوئی صفت ز اهل جهان
 که لعنت بر این رزق و سالوس
 که بیدارش لذت افند بجا
 که تن پروردی مانده لهری است
 و لیکن ز چند این که مایلین
 که کس با کز پیش را بیست کما
 چای و سحر این قدرت بود

در باب فضول خرجی

ز سر تا پایا بایست بود گوشش
 مبدل بشیطان برادر بود
 با دراک آن بنده را فهم نیست
 نارسش یک اتا دو مستش و منو
 اگر فهم آری بود صد کتاب
 در حرف بر روی بازت بود
 و گر خون بفتوی بریزی روی
 به پیو دگی میکند خنج بیش
 بنزد خرد چسب دیگر بود
 شاید از آن نقطه کم و بیش
 اگر از سبز شاخ است و سخت است
 بین ما چه شرح بیا بر بود
 بود شرح در هر سبلیت دلیل
 هر چه شرح و قرآن بود
 وزین چون گداشه نباشد
 که حقی است در بان درگاه را
 که تمام ده باریم از آن قیامت
 ولیکن هر کار پیمایش است
 هزاران فضول و فضولی بنود
 گویم چه بد بسر چه بد بلا
 اگر چه بخلق حسد اطا هر است
 خرف هر چه باشد گهر پیش است
 ز دهنان نویسم و با از کجا

یا بشنوی ای مرد با عقل و هوش
 بقرآن اگر خوانده در بود
 ندانم مبدل که تبدیل چیست
 بظا هر مبدل بود آنکه او
 بود این مثال اندکی نامحسوس
 که اسراف اگر در نمازت بود
 ای حکم شرع آب خوردن بظا
 مبدل بود آنکه از داخل خویش
 ولی آنچه مفسران داور بود
 نخستین تال بود شان خویش
 با اندازه شان خود خرج کن
 دوم آنکه گرز ز سر زون تر بود
 زکوة است و قرنی و این استیل
 درین هر دو عقل تو میزان بود
 ازین نقطه بیش باشد خلاف
 نباشد همه عقلت شاه را
 همه ده مپسندار که ده خدای
 اگر چه زرا زهر آسایش است
 در سلام هرگز اصولی بنود
 ز سلطان گرفته بود تا گدا
 ولی شبلی این جلد را منکر است
 به عیب عالم هنر پیش است
 سلطان پنجم و با از گدا

این سخن را در این کتاب
 در باب فضول خرجی
 در این کتاب
 در این کتاب

که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

چو این قول قول ندارد از
چو سلطان گرفت از محبت برود
چو در اخذ زرد او بیداد داد
هزاران غلامش باید بدر
هزاران کنیز خانی ضرورت
بستان بر آرزو با بدیش
بود بر دوش خواب چندین هزار
بخیل اندیش اسبهای گزین
تو بارگاهش چنین و چنان
فلک بارگاهش ملک خدم
خزیند پرند سیم و ند باشدش
ندانند که این ند بر آید ز کان
بود که هر میراث جد و پدر
چو در بزم جامی لب بر نهاد
چو آواز مطرب دلش شاد کرد
باشید بر مطرب با ده نوش
از آن بهره داد رفاه را
دش را ببردند از چار رسو
حقیقت پرسی تو بر باد شد
یکی بر مشوقه قصر ساخت
چو شد از جهان رفته شنش
چه حاجت که گویم از آن بیشتر
بر حال شاه و گدا به پیشین

یکی رفت و دنیا از وی یادگار

برای همادون چه سنگ و چه نند
بدانند که با او نباشد بگور
ضرورت برودادش هم بیاد
همه سپید بپوش و زین کمر
بود تا که در گناه کرد سرور
اگر کیف جام و سبو با بدیش
شتر حامل بار او صد قطار
هزاران و دیگر هزاران زمین
مژده فلک همچو این همچو آن
زیدون غلامش هم و کی چشم
کلاه بزرگی بر باشدش
ولیکن بجان کندین دیگران
بود حاصل دست بیخ و گز
فرو بسته چشمان و کف بر کشاد
ند خلق را بذل شتباد کرد
فرو بسته برداد مظلوم گوش
وز آن حقه همدم خاص را
چه مطرب چه پیرانی و چه بدله گو
کران فاسق و رذل و دودن
پایش ز روسیم ملکی با همیشه
ز روسیم ملکی دران با خشن
چو مستی تو و از جهان بجز
بستان سعدی خود این حال مین

خلف بود صاحب دل هو شبان

ز چون مسکان دست بر در
 ز درویش مالی غامضی برش
 دل خویش و بیگانه خورند کرد
 کاست کنی گفتش ای بادوست
 بسالی توان خرم اندوختن
 چو در تنگدستی نداری شکست
 چو متاع خیر این حکایت بگفت
 پراکنده دل شد از آن گفتگو
 مراد است گاهی که پیرامن است
 ز ایشان نخستین نگه داشتند
 بستم بفتاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بختای و درخت

ز راه گان دهند ازو بر گرفت
 مسافر بها لسترای اندر شش
 نه چون پدر رسم و زربند کرد
 بیکه بریشان کنی هر چه هست
 بیکم ز مردی بود سوختن
 نگهدار وقت فراخی حسیث
 ز غیرت جوان ز درارگ سخت
 بر آشت و گفت ای پراکنده گویا
 چه گفت برات حد من است
 بجزت بردند و بگذاشتند
 که بعد از من افتد بدست پسر
 که فردا پس از من بعینا برند
 نگدی نداری برای کسان

برند از جهان با خود اصحابی ای
 فردا به ماند بجزت بجای

بد این قول سلطان و میرو گدا
 هنوز این بود رای سلاطین
 هنوز این بود حال پیر و شیر
 بهر جا که اسلام نامی بود
 ولی این خود آن صبح و آن شام
 تو از فارسی لفظ دانی و بش
 بکلمه فضا که خوشی که خزن
 درست است درده شفا از خدا
 ز پیوده خرمی شود زلفت

بدین رای شد ملک و دولت
 تو گوی که اسلام باشد نشان
 مسلمان ازین حال باشد پسر
 در آنجا پس از صبح شامی بود
 اگر خرج پیوده فی و ام نیست
 عبارت بغم و بخی بر سر
 بودیشک اما خلاف تو من
 ولی غایبها پیش فعل است
 ز پیوده خردن شود جان

علم از هر کس که در علم
 علم از هر کس که در علم

علم به کس که در این دنیا
 علم به کس که در این دنیا

علم به کس که در این دنیا
 علم به کس که در این دنیا

علم به کس که در این دنیا
 علم به کس که در این دنیا

طوافی که این قوم ند میخوانند
معیبت محویش که آفت بود
بشادی یک دختر و یک پسر
بلای همه ملک گشته است دام
بدینان بود خانه هر هفتاد
بشادی و بیخ و ده لک باو
بشادی کند خرج لیکن هزار
بریزد زیر جیبی کس
بجیب طوافی نه را و خدا
همه از عونت همه بسر نام
امیر است اورا چه پروا بود
بریزد زیر خوشن در جیب
ولی بنده امین زن بود
باشد که پیش از هزار است و یک
که مقصود دیگر بود ضمن آن
مانده نام و در ان نشاند
کشاید که ان نخت دخت جوان
باشد که در سرف زدنیت عم
بود شور و غوغا و عیش و سرور
بود عشرت و بهجت تازه
ز بهجت گوید که بشنو سبب
چکد خون ز بزرگ گل سر و ناز
پیرا لذان چشم روشن شده
که حق ما بود باب رحمت فراد
چه آید پس این و اگر در طور

بغیر از طوافی که در گزیر
عروسی نباشد معیبت بود
رود خانه و یک در برین زد
رود شود زیر بر سر نه دام
برین است جاگر و منصب زهر
مراور است یک لک اگر جایداد
مراين راست ده رویه ماهوار
به بسم الله پور خود تا دومه
رود این همه زر گونی کجا
بدینان رود زر ز خاص و عام
نه این یک طریق است صد بود
همچو المبی سلمی
اگر چه بظاهر متقن بود
ولیکن در اسراف ز راه یک
یکی زان بود شادی گوربان
چو یک دختری در ور خانه ماند
گند ما در شش شادی لعبان
ولی اینهم از شادی دخت کم
در آنکه روزی بگویی است سوز
تواند نوبت بدروازه
پرسی کسی را اگر زان طرب
نمیرد سحر چشم کرده باز
خان دخترک نازگی زن شده
هر کوی و بر زن نوازند سینه
بود هفته نیز این عیش و سوز

دندان او است و این حال را بهر از
ببینی همان خجالتی که در
معه
معه
معه
این است که چون در شادی می
ماند لعبان را با یکدیگر در
مانند نماند در میان اولزه و دوم
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال
معه کوه کوه و در این با خیال

تو لونی که این قوم ند میخوانند
معیبت محویش که آفت بود
بشادی یک دختر و یک پسر
بلای همه ملک گشته است دام
بدینان بود خانه هر هفتاد
بشادی و بیخ و ده لک باو
بشادی کند خرج لیکن هزار
بریزد زیر جیبی کس
بجیب طوافی نه را و خدا
همه از عونت همه بسر نام
امیر است اورا چه پروا بود
بریزد زیر خوشن در جیب
ولی بنده امین زن بود
باشد که پیش از هزار است و یک
که مقصود دیگر بود ضمن آن
مانده نام و در ان نشاند
کشاید که ان نخت دخت جوان
باشد که در سرف زدنیت عم
بود شور و غوغا و عیش و سرور
بود عشرت و بهجت تازه
ز بهجت گوید که بشنو سبب
چکد خون ز بزرگ گل سر و ناز
پیرا لذان چشم روشن شده
که حق ما بود باب رحمت فراد
چه آید پس این و اگر در طور

کتب و سایر رویش و غیره
 کتب ذات و بی باقی و سایر
 اینها که در طبع و کتف زوال
 بیایند چو جلیان و تبیل فرود
 گری با بد و بین آن بزرگ هم
 خدای باشد اینگونه اشیا بسی
 فرود است امروز در هر مکان
 فراموش کردم ولیکن گوید
 فرزگی باب است هر با غش
 همه آغیز است از سر بس
 که بستان کند طبع و قوم و گز
 با سس و خوراکش همه بر به است
 به پویا بود طفل او بهر علم
 وی زود او بود انگلیش
 بهر لوی و بر زن روان شد هم
 اگر چه بظاہر بود شوهرش
 از او حاصل آید و را آبرو
 جدا گردد آخر و بیکن از او
 کم محقر این همه ز جو فاکت
 یک از صد هزاران بود با هنر
 بیفصل علم و هنر نیست ز
 نیز دانت اهل هنر هیچ نیست
 بود نکات اسلام در هند این
 مسلمانان و غیرت اخذ است
 چو ندهد گوی سبقت از او

کتب و سایر رویش و غیره
 کتب ذات و بی باقی و سایر
 اینها که در طبع و کتف زوال
 بیایند چو جلیان و تبیل فرود
 گری با بد و بین آن بزرگ هم
 خدای باشد اینگونه اشیا بسی
 فرود است امروز در هر مکان
 فراموش کردم ولیکن گوید
 فرزگی باب است هر با غش
 همه آغیز است از سر بس
 که بستان کند طبع و قوم و گز
 با سس و خوراکش همه بر به است
 به پویا بود طفل او بهر علم
 وی زود او بود انگلیش
 بهر لوی و بر زن روان شد هم
 اگر چه بظاہر بود شوهرش
 از او حاصل آید و را آبرو
 جدا گردد آخر و بیکن از او
 کم محقر این همه ز جو فاکت
 یک از صد هزاران بود با هنر
 بیفصل علم و هنر نیست ز
 نیز دانت اهل هنر هیچ نیست
 بود نکات اسلام در هند این
 مسلمانان و غیرت اخذ است
 چو ندهد گوی سبقت از او

بی آرمیت و بی شکت که
 فن و شایع کتب بود پستون
 بر ای تقی شش رکبت نیز بان
 بود و رنه همان چو اهل قبول
 متن چاپ و پوزین و آنگ و هم
 که نام یکی نیست بسیار سی
 که اجزای آن گشته جنتینت
 که آن بیش از هر چه در کار بود
 بظاہر کنه یا و اسلام نیز
 چه آنگه بعد شش باشد وفا
 کند غشش در غش و جعفر
 و لیکن گویم چه د از کماست
 چو باز آید او گشته خود بهر علم
 نیز شش چو از این همه سبب
 بود شوی بی غیر شش هم قدم
 وی بنده خاک را در دست
 کند غزیر خواجهاشان بد
 تو گوی که این زن بد کن بود
 با د است و این قوم باشد باک
 شکایت بود هم ز غش این نه
 بود لاجرم بی استسزا بود
 که مرگ است بهتر از اینگونه نیست
 که گشش بر زبان است
 وزین نکته اسلام بر باد شده
 کند جو او مرد پر نامش چو

شاه شاهی غفلت کنی کنی من
 من این طایفه دیرورد ویدم چشم
 سه پیر زین یکت جوان چند مرد
 نوازند و نشسته خنده گمان
 که معدوم کن یارب سلام را
 به گشت اسلام ازین کار تا
 بین آخراین کار را چون کند
 تبه کرد این قریه آخر بین
 زلف تباهی توفی خشمناک
 ز عا و و نمود از چه داری برب
 مسلمانان و این چنین بیجا
 مسلمانان و از خدا بجنب
 ریاست ز اسلامیان هست این
 بود ملک سلام ملک و کن
 خبر در زین غفلت اندیشه کن
 ز هندوستان اندکی باد آرد
 او ده بدینگونه سی سال پیش
 چه سلطان بگوی است طلبه نواز
 چه سلطان بر قصد طبعس زمان
 بشد تا مشان محو از روزگار

خدا داد این نیست آدم که خر
 خدا را این حال دیدم چشم
 همه دور از شرم و خالی زهره
 شده نعره بجه بر آسمان
 تبه ساز این قوم بد نام را
 بود این هم آثار قهر خدا
 چه آخر بر این مردم دون کند
 که آثار قهر خدا باشد این
 بود این کلام خداوند پاک
 چو در فسق عمرت رود روز نش
 مسلمانان و ننگ دین خدا
 مسلمانان و از یهودی بستر
 که حرّام چیری منسانده زمین
 که سینه بی خورد بر سر کوی زین
 بر آید خود این شاخ مدعی زین
 ز فتنه است سالی دو صد هزار
 بین حال خلقش جهان شد پریش
 شود باب قهر خدا نیز باز
 کجا ماند از ملک و دولت نش
 ز احوال آنها بگیر است بار

خروج از زنج
 شود خارج از زنجی خود هر گدا
 یکی را تو گوی خدیور بود
 یکی را تو گوی امارت کند
 یکی را بقرن جاسه بسنی تو قر

خروج از زنج
 ندانی سائیس است یا که خدا
 چه معلوم گردد که یور بود
 چه معلوم گردد تجارت کند
 چه معلوم سازی بود آشن

این حال را
 این سوال است از روی
 این سوال است از روی

این سوال است از روی
 این سوال است از روی
 این سوال است از روی

و در این سخن که گویند
نه در بیان سخن گویند

همه گفته آن صورت بل را



و در این سخن که گویند
و در این سخن که گویند

و در این سخن که گویند
و در این سخن که گویند

یکی را تو بستی خزان بنام
نشسته زهر جای گوید سخن
بن شروان در ایشم است
بشاپ اند آید چه سرور و ان
ببراج بیغیش با کرد و
نود کوت برتن در چاک در
گفته است ز بخر ساعت بدوش
بسر پریشی باشدش با تیز
چو بنتان بیدارد قدم
بود ریش او ریش بنتان
که طرز جدیدی است اندر کن
غرض چون پرسی که این شخص
مصاحب بود نزد جهان میر
کسی مطرب است و کوی بذله گو
ز جوشش خبر باشد و سبب
مردش نشان جنگ احمق بود
و یا میر نشی و نشی بود
عنان معتمد را جو آشی بود
سراسر بود عال امر دین
همه خارج از زنی و خود سر تمام

خود غرضی

با غرض نفسانی آری بگری
اگر من بگفت گویم سخن
ولی گفتنی را بگویم و گرا
چه شد و عقیده خدا عالم است

پیش بود مرد طبل نواز
ولی صیبت در حرف همه شکن
چو جویا شوی تا بحر میزم است
ولیکن که باشد بکت لذت ترا
بجوی ز پایش بین تا لب
بیا پشتکشش بجای ازار
رسد کار گردن او بگوشش
پیشان و را عینکی هست نیز
بکار بود دست او و دم
بدو جانب آوند اندر میان
دو خدا بود سووی مودق
جوابت گویند کاین مرد کی است
کسی قصه خوان است و گاهی
هنر باشدش با لب سو بو
زین صیبت گوید ترا لاس
از آتش به بگوند جوق حق بود
و یا چو بدار و سلطان در بود
و یا هنرم در صفائی بود
خصوصا در این ملک و این
اولیکن هنر را چه ماند به تمام

در اسلام زان است این آری
غضبیده که طلب سبزی بین
جهانی مرا خصم باشد بشر
بباند که مظلوم و که ظالم است

و عهد خطرتی

در اهل میان وعده هم بود
 ز تاریخ این بخش معلوم کن
 چو محمود در بادشاهی بزرگ
 شکیندی که از وعده بی وفا
 چو کودکی لب از شیر مادر
 تبدیل چنان شد در انجام کار
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 اگر مادر شاه با تو بدی
 وفا نیست در وعده بی کس
 در ایران همه وعده نشد و ابود
 در این ملک کل باشد قلب آن
 چنان چون نباشد چشم و عمل
 اساس حکومت چو بر کل بود
 کل آمد لباس بر آرزو شد
 ز خفا تا پرسی هجرت جواب
 مریض تو از کف شود غریب
 حاجت گر امروز خواهی نمود
 جواب سلام از بجا ای زکس
 همه کار دولت با میان در گشت
 برای یکی دشمن از فغان
 هر روزی کار ایشان بود
 بدو از هر یک از اهل کار
 یکی بر سر پایش بود و پدر
 یکی بر جاکش بود و قطع گفتن

تا کوئی که این عاقل بود
 که خطا هر شود بر تو صدق سخن
 چو فردوسی اندک سخن بس
 ستایش چنان شد دل با بها
 بگواره محمود گوید بخش
 که ماندی تا بود روزگار
 بپرید نهادی مراجع زر
 مراسم وزرما برانو بدی
 وفا باشد امروز عفا و بس
 گزان تا فلک شور و عوفا بود
 شده خاک در گل بسی استخوان
 رزان بر لب اوست پیوسته کل
 از آن کار اجدد مسل بود
 اگر غیش کفش زن سخت گو
 در مردن هیچ بی شرم و آبا
 کل آید ولی بر سر او طیب
 ز تمام این لفظ خواهی شنود
 همین وعده بنو قاضی است و بس
 رود زبان بود عرصه کار تبت
 در وارث مرده نیست چنان
 و زان خلق بی مان و بی جان بود
 نشسته است صد مرده امید و
 همی باشدش دست افراخته بر
 بر آرد و بی سود بر آسمان

فکر کن که در این عهد
 همه وعده نشد و ابود
 در این ملک کل باشد قلب آن
 چنان چون نباشد چشم و عمل
 اساس حکومت چو بر کل بود
 کل آمد لباس بر آرزو شد
 ز خفا تا پرسی هجرت جواب
 مریض تو از کف شود غریب
 حاجت گر امروز خواهی نمود
 جواب سلام از بجا ای زکس
 همه کار دولت با میان در گشت
 برای یکی دشمن از فغان
 هر روزی کار ایشان بود
 بدو از هر یک از اهل کار
 یکی بر سر پایش بود و پدر
 یکی بر جاکش بود و قطع گفتن

بر آورد و باید که هر چه ان
 نه برود و شد و بکوب و کین
 بهر جا روی این شکایت بود
 و لیکن بر شوت بود ختم کار
 کون نقد خویشتن گوئیگ
 گویم چارفت و آمد بمن
 هفتایک دو مطلب مراد نظر
 نویسم کنای بعد با حسدا
 باین بتمم چون بکف نیست نه
 اگر چه بود عارشش از پا و شا
 قلم برگرفت و دزی را رقم
 ولی عاقبت وعده اش گل بود
 چو صدی بر آفت گوید هجا
 بطبع بد اوم پس آنکه کتاب
 کم محقر اندر این سخن
 دومه وعده داد و کون باشد
 بقوی پرس نیز این حال بین
 نباشد لنین هر دو به یار من
 بغیر از غموشی نباشد علاج
 دو کس نشود وعده بی نیز
 هزاران بود اشع اسلامان
 کبر مناعت فریب و وفا
 حسد بی وفائی و کذب و ظل
 گرفتن بر شوت زرد پیشکش
 به غیل این اُمت ناسر است

چل سیالی و فردا شود اشغال
 بی گشت بی بان و دیگر دلیل
 بهر لب از اینان حکایت بود
 نه از حکم دیوان نه از شهر بار
 دمی نیز از خویشتن نویست
 کزین وعده ام جان بشد و کین
 بود اندر ایجا و لبس محقر
 نه از بهر نه بهر حسلی خدا
 بچند اگردانی کنم و عده
 بین دردی ایگت بود چو ک
 نمود من او را عبید کریم
 بین تا چه این شاخ را پای بود
 که باشد هجا اندرین جا هجا
 ز چند او صد چند کرد و فدای
 بود لعن حق بر سهیل و کن
 نه و هفت و وقت پانال شد
 که این همچو آن است و آن همچو این
 که نام خوشش است نورد کن
 بهر جا روی باشد این زرد و هجا
 بی طایفه دیگری انگر زه
 که بار دسر اسر نمودن بیان
 باطن خباثت بظاهر ربا
 خباثت نک ناستناسی جیل
 زدن خود با شانه خویشش
 همه موجب خشم و قهر خداست

در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

سبب آن است که در او ای
 سبب آن است که در او ای
 سبب آن است که در او ای

بخدمت همایین مجله را مختص
چه لعل در نزد ناکس بود
کسانی که ملک جهان دیده اند
به یورپ شده تا که نیند جان
از آن فرقه بانه امید نیست
چه امید باشد ز انعام قوم

که جمال را خست بجز در دست
ولی حرفی که ترا که کس پس بود
ز بهر پستانانی گل چیده اند
در آنجا نمایند حسنه کمال
ندانند بهیودی قوم چیست
که بدنام از آنها بود نام قوم

خاتمه کلام و طلب حضرت از هم نهان دعا و خیر و رحمتشان

خردمند را حق چو شکر بود
مرا و را که بالفطره احمق بود
من آنم که در راه اسلام
به بهیودی قتل خورشید شین
ز غیرت دل من باکش کباب
زخم میزنم بر سر خویشین دست
ندانم که باشد شب در دست
ندانم که غیرت که در رویت
خوند پوگاد چود بچو حسرت
چون دست افوس بر میزنم
ز غیرت درم چو که بشن قبا
دلا صاحب عدو اندل چو آه
نه هستم بنزدیک عاقل عمل
بغیر از عیال نیست در خاطر
با خلاصه دره قدم میزنم
بهدر دمی قوم دارم خردش
سخن حق در بدین آیین بود

چو صفاتش بر کار رسیده بود
ز بهر شش بسی مخ تر حق بود
با خلاص از کف گذارم روان
بخت مرا روز شب صفتش
ز حضرت بود دیده من بر کعب
زانده باشد شرابم کسبت
که از صفت اسلامیان گذشت
ندانم که عزت چه در شرع است
ندانم چه خاک است ما را بشر
کنده حل بر خط کم از زخم
بخواند مرا طاعت من کن بجای
بر آرد شود نه می رود سبها
نه در نزد عاقل بود منفصل
بیاطن دلالت کند ظاهر
بطور ارادت تسلیم میزنم
تو خواهی ز من بیک یا بدین
ترانج که با که شش برین

بخت اگر رفته از من چو کلاه
اگر عاقل از خطا بگذرد
وگر چاهلی از تو مارا چه غم
ترا کرده شیطان چو شترها
زینک و بد روزگارت خبر
ز چاهلی نترسم که بزدل
کسی را که از عقل باشد
بماند که این جوش از غیرت است
که سلام در پای کفر است خواه
کنون در و پا دست برده
که آید از این قهر و زین خشم باز
برین قوم عاصی ببینند بهر
ز آفت گنبد اید سلام را
خدا یا بحق بزرگی خویش
حق نیاید بحق و سلسله
حق بزرگان دین بسین
حق شهیدان دشت بلا
حق کس که سر باختند
که سلام نزد خدا دین و بس
حق کس که از عهدشان
که سلام را باز کن سر فرستاد
غشمن سلاطین اسلام را
که دانند رسم جهان دوری
خود وضع بازی طفلان بود
بهر خط از کفرانی خون

بعضی در چشم پوشی غا
برانی که با شتر ندارم سرها
وجود تو را بود کالعدم
ز جهل خودی چو خر زیر بار
باشد از آن میکنی عرو فر
ترسم که خواند سگ و کافور
خبر دارد از حال و وضع جهان
خودش من از عبرت ذمیرت است
ولی اهل اسلام را نیست عا
بر اولاد و با عجز خواه از خدا
کنند باز باب عنایت فرستاد
برعت نماید برین قوم چهر
گند قائم و دائم این نام را
برین قوم باش آنچه بودی تو پیش
حق دوش زیند و زنج علی
کز آنها جهان را گرفته است دین
حق سیران کرب و بلا
بجام لوای تو از خستند
مکن این دین و ادیان دیگر خوش
جان راز اسلام باشد نشان
بجام لوایش را فرزند باز
ز وضع جهان داری اگر دین
چه بوده است و هم سعادت کس
کجا کفراتی نشان بود
سیاست ز کشتن بیست و نه